

زوربای ایرانی

زوربای یونانی،

زندگی کرد

عاشق شد

النهاییه

در تهاجم عجوزکان پیر و کفتار و مرگ پرست

قفس و پرنده ای را

با خود برد

زوربای ایرانی،

زندگی نکرد

عاشق نشد

النهاییه

در تهاجم جهال مرگ پرست

چون پرنده ای در قفس

گرفتار شد!

تابستان 2015

فرشته نجات

آهای ملت!

یادتان رفت؟

روز حرکت،

دنیا چون مومی در دست تان بود؟

خواستید،

شق القمر بکنید

هر آنچه نیست تان را به هستی،

اقبال تان را بلندتر بکنید؟

روزی که رسیدید،
سوار خران مرده و کلیسا
هارت و پورت تان،
یادتان رفت؟
رستم دستان،
یادتان رفت؟
آهای...!
به کدام سو،
خیره شدی؟
اینجا که نشسته ای؟
منتظر نسخه ای؟
کارت بی کار شود و دردت درمان!
اینجا فرشته ای است،
منتظر!
نسخه می پیچد و درمان می کند!
اما،
او خود منتظر است!
منتظر تو؟
که چی؟
درمانت کند؟
نه، درمان شود!
ولش کن،
آهای ملت!
مرده شور دوزاری کج تان را ببرد
آهای...!
اینجا که نشسته ای،
منتظر فرشته ی نجات،

خود فرشته هم منتظر است!

منتظر تو، نه!

منتظر نجات!

تابستان 2015

اندیشه دریا

برای پاکی دریا و ناپاکی زمین

یک موج می توانست

دهان باز کند و ببلعدتم

تا دیگر

از قایق و من اثری نباشد

قایم نقش آب و،

خودم طعمه ماهیها شوم

همان ماهیهایی که سالها طعمه من بودند

اما هیچ موجی

چنین گستاخ و طمع کار و طلب کار نبودند

و من

در دریا

زیستم و زندگی کردم.

زمین،

با آن که 50 سال

چون گاوی اسیر گاواهن

کار کردم

شیر دادم

زاییدم و،

پوست و پشم و گوشت

دادم
با این وصف،
هر ناموجی
دهان باز کرد و،
قورتم داد
قورتم دادند و،
چند قورت هم طلب کار شدند.

تابستان 2015

حرامزاده ها!

برای جنینی که قرار است در روزگار حرامزاده ها به دنیا بیاید
حیف از آن آتش
که به خواهد بسوزان تان
جزغاله تان کند،
یا
پاک تان کند
حیف از آن خاک،
که به خواهد استارتان کند،
یا
بیوشانندتان
حبف از آن باد، حیف از آن آب،
حیف، حرامزاده ها!
اما من
هنوز زنده ام
زنده ی زنده
زنده، در لبخند کودکی که می خواهد پس از مرگ شما به دنیا بیاید
در نی نی چشمانش که هرز می چرخد

عطر تنش که زنده ی زنده است،

زنده ام

در واژه هایم،

که هرگز نمیبرند

مرگ،

برای من،

مسخره است،

مسخره تر از بودن شما!

تابستان 2015

نجمه

برای کسی که 31 سال در ایوان خانه اش گوش به زنگ و منتظر است

نجمه،

چشمان آبی اش سپید شد

گیسوان سیاهش سپید شد

صورت ماهش چروکیده

قامتش خمیده،

نماز صبح و ظهر و عصرش، قضا شد

همه چیز را از یاد برد،

تا یکی را از یاد نبرد

نجمه،

صبرش بی صبر شد و،

با خدایش عهد کرد،

پس از مرگ نیز ناآرام و بی قرار خواهد بود

نجمه،

وصیت کرد،

پس از مرگ،

بر مزارم،
نه سنگی، نه نوشته ای و نه فاتحه ای
خیال کنید هنوز زنده ام
یقین دارم گمشده ام پیدا خواهد شد
سراغ مادرش را خواهد گرفت
می خواهم،
آخرین زخم سینه سوخته ام را نشانش دهم و،
سپس،
به خواب ابدی بروم!

تابستان 2015

طیبی که مرهمش درد است

حاشا،
پس از مرگ،
رستاخیزی چنان نمی خواهم که دیگر مردگان می خواهند
من اگر مردم،
نه از پیری ست،
چو از درد است
دردی که طیبیم،
مرهمش می گفت!

تابستان 2015

چنین گفت لتسمان پیر

برای لتسمان، ماهیگیر پیری که 50 سال در دریا صید کرد و النهایه خود صید شد
زمین گرچه جای زندگی بود،
اما،
او اهل دریا بود.

صبح دریا، عصر دریا، شب دریا

دریا، دریا

کارش دریا بود،

زندگی اش دریا بود،

فکر و ذکرش دریا بود،

هم و غمش دریا بود،

دریا، دریا

او بزرگترین ماهیگیر دریا،

بزرگترین دوست حیوانات،

بزرگترین دوست نباتات،

سرانجام

او

بی دوست مابین انسان ها پیر شد،

پیر و فرتوت و زمینگیر و بیمار شد

شبی،

بر تخت بیمارستان آریای رشت

پیرمردی که چون او بیمار می نمود، با طعنه پرسید:

زین هم بیماری، گناهت چیست؟

لتسمان، بی ترس و بی تامل پاسخ داد:

زنده کشی!

پیرمرد اصرار کرد، چقدر آدم کشتی؟

پاسخ شنید، هیچ!

پیرمرد، دوباره...

پاسخ شنید، ماهیها!

آری،

من ماهیها را کشتم

من دریا را کشتم

من خودم را کشتم
من زنده ها را کشتم
زین سبب، چوب فلک خوردم
چون که من
زنده ها را کشتم.
تابستان 2015

تفنگی که هیچ شلیک نکرد

آن همه ترس
نقشه و آرزو
آهن و آتش و انرژی
سوختند و ساختند
تفنگی خوش دست،
ساختند
تفنگی خوش دست و زیبا
سالها تعمیر و تنظیم،
سالها نگهداری
سالها تمرین و تیر بیهوده،
بی هدف و گنگ
تا روزی که سوژه ای هدفش باشد
اما،
هر سوژه ای را کوچک یا بزرگ دانست،
از شلیک ابا کرد
شلیک نکرد و نکرد،
عمر تفنگ به پیری رسید
عمر تفنگ به سر رسید
خود سوژه شد،

سوژه تفنگهای دیگر
تفنگهای کوچکتر
توجیه تفنگ،
از بهر جنگم نساختند،
از بهر صلح ساختند،
ولی تفنگ را چه به صلح،
تفنگ از بهر جنگ است
اما،
در دست هر سربازی
در هر جنگی
در مقابل هر سوژه ای
هر دشمنی
شلیک نکرد
شلیک نکرد و نکرد
تا این که سربازش را به سوژه بدل کرد
سوژه تفنگهای دیگر
تفنگهای کوچکتر
تفنگی که هیچ شلیک نکرد،
جنسش
آهنش
ساختش
پوست و گوشت و استخوانش
از جنس شکست بود
شکست!
تابستان 2015

مردن!

آری، مردن

چون کودکی در آغوش پر مهر مادر

به زیر پستانهای پر شیر

با دستهای نوازش

سیر، سیر

به خوابی شیرین می رود.

مردن!

آری، مردن

در آغوش گرم

به زیر نگاه پر شرم

چون بیماری در آغوش طبیب

آسوده

به خواب می رود

خوابی ابدی!

تابستان 2015

اعظم

هیچکس نیست،

همه چیزم است.

مادرم نیست،

همسرم نیست،

خواهرم نیست،

دخترم نیست،

همسایه ام نیست،

طبییم نیست،

دردم است.

دردی، مزمن و جانکاه.

سبک است،

چون رویا.

سنگین است،

به سنگینی زمین،

بر شانه های نحیفم.

رویا است،

همه رویاهایم.

گناه است،

همه گناهیم.

بی وزن است،

چون گناه،

آخرین گناه،

بر شانه هایم.

زن است،

طبییم نیست،

دردم است.

تابستان 2015

سربازان زوال

برای دکتر علیرضا نوری زاده که در حادثه دوم دسامبر سال 2000 از چنگ سربازان زوال جان سالم به در برد

زبان آب را پولک می فهمد

زبان هوا را پر

زبان اشک را پلک می فهمد

زبان خون را رگ

و... می فهمند

این همه فهم
به این خاطر است تا
فرزند خشم
فرزند خون و جنون و
آتش و جهل
هیچ نفهمد
زبان واژگان را نفهمد
که اگر بفهمد،
دیگر چه هراسی ست
آتش ها را
آتش های هراس انگیز را
آتش های هراس ساز و
هراسناک را
از آشتی با آب!
زمستان 2000

شقایقها پر پر خواهند شد

به مناسبت خشکسالی در ایران
شقایق وحشی
شقایقی در تبعید
شقایقی بر دار ستم
می نالد،
چون باد در کوهستان
می گرید،
چون ابر در بهاران
می سوزد،
چون شعله زیر باران

تا که آید باد از خانه بیرون

تا که آید ابر در آسمان ایران

تا که بارد باران

باران

باران

تابستان 1999

برخیز موج!

برای دکتر غلامحسین فروتن، فرزانه ای که تنها زیست و تنها سوخت

برخیز موج!

امانتت را بگیر و با خود ببر

با خود ببر

با چشمان آبی و شفافیت

با دستهای تر و روشن

با سری پر شور

با دلی پر تپش

خاکسترت را با خود ببر

از کران تا بیکران با خود ببر

سوختی

خواهی سوخت

تو دگر بار هم با مشعلی روشن

چونان فانوس دریایی

بر دستهای بلند امواج

پر فراز هفت دریا

زنده

در دل‌های زنده خواهی سوخت

برخیز رفیق،
نه از خاکستر
نه از خاک
نه از گور
چو از دریا
دریای اشک و رنج و امید و اعتماد
همان اشک و رنج و امید و اعتمادی
که خدایان دروغین
می خواستند در مسیر ناهموار راه سر ببرند

در عصری که آنان
در سراب
تشنه و بی آب سوختند
در فراسوی انحراف
در حسیض رسوایی و خیانت
طبل های میان تهی می نواختند
تا
غوغای زنده ماندن سر دهند
تو

استوار و نستوه
خود را جاودانه ساختی
و اکنون خاکسترت
در دستهای روشن آب
در دستهای زلال امواج
دست در دست هم
از کران تا بیکران
حیاتی دیگر می پویند

میمیرند، میمیرند، میمیرند
ببر در صخره، اژدها در آتش
باد در کوه، ابر در بلندی
سایه در آفتاب، شام در طلوع
اما

خاکسترت در دستهای آبی امواج
در دستهای روشن آب
هرگز نمی میرند
چون

امواج متلاطم نمی میرند

تابستان 1998

مرگ در پاییز

بر شاخساران بلند رویاهایم
جغدی است هر شب می آید و می خواند
هو هو، هو هو، هو هو
تا زان آوای دلنشین خوابم ببرد، خوابی
خوابی نه در بستر زمان
خوابی نه در بستر نسیم و عطر یاس
خوابی در بستر گاجمه مالایان پیر و مغرور
که می رود به ساحل فراموشی، به ساحل خیال
اما من چوبدستی غروم را در دستی
در دستی دیگر، فانوسی که با خون روشن است،
نشانش می دهم
تا زین چوبدستی و فانوس،
به هر اسد و برود

اما او باز می خواند و می خواند،
اگر همه شاخساران جنگل را چوبدستی
و اگر فانوس خود را بر بلندترین تک درخت خشک
این جنگل بیاویزی
و اگر فانوس خود را حتی به چشمانم بیاویزی
از خرابات رویاهایت بیرون نخواهم رفت،
بیرون نخواهم رفت!

تابستان 1994

خانه باد کجاست؟

برای یکی از کودکان فرقه تروریستی که در آلمان گم شد

خانه باد کجاست؟

تا که امشب نزدش بروم

برایش شعری بخوانم

بگویم، در راه و در مسیرت هر جا

بر هر شاخه خشکیده ای، حتی

پرنده کوچک و خیسی را دیدی

زورقت را آرام و آهسته ران

شاید روی درخت نارنجی نشسته

شاید تن خیشش در حال خشکیدن است

شاید در حال خوابیدن است

شعرم را در گوشش زمزمه کن

موهایش را نوازش ده

تا که یک امشب با لالایم

به خوابی شیرین برود

تابستان 1992